

قطار پاکستان

ابراہیم پرناک

نشر درخشش

۱۴۰۳

این کتاب را به مادرم تقدیم می‌کنم؛

که فرزانه‌وار و شکیبا

عمر را در بلوچستان سرکرد

و همانجا در خاک شد.

در سرزمین بادهای وحشی

و تفتان خاموش

دل‌گدازه‌ای پر تلاطم

همزاد نخل‌های بلند خرما

که شاخه‌هاشان را

سایه‌بانی بر ریشه می‌کنند.

فهرست

۷	سُرخ‌مار.....
۳۳	قطار پاکستان.....
۵۱	لشکرکشی.....
۹۹	اسکندر اُف.....
۱۲۳	سنگ می‌شود.....
۱۳۵	رمضان دندان دارد.....
۱۵۵	دل آدمیزاد آتش است.....

سُرخ‌مار

صدای سوت قطار خواب استوار سهند بکتاش را درهم شکست. چند شب بود که به سختی سر بر بالین و چشم برهم می گذاشت؛ اگر هم خوابش می برد، با خواب‌های آشفته و پریشان برمی خاست. این بار تازه پلک‌هایش سنگین شده بود که سوت قطار بیدارش کرد.

قطار پاکستان دوشنبه‌ها وارد زاهدان می شد اما ورودش ساعت مشخصی نداشت. باید از سرشب منتظرش می بودی تا کی برسد. از کویته پاکستان راه می افتاد و ورودش به شهر به حال و هوای لوکوموتیوران و حال و روز لوکوموتیو بستگی داشت.

خواب سبکش را صدای سوت قطار پاره کرد. با آنکه هنوز اردیبهشت ماه به نیمه نرسیده بود، شب‌ها، رختخوابش را توی حیاط پهن می کرد. خنکای سحر را دوست می داشت. هوا که گرگومیش می شد، از رختخواب برمی خاست و به آشنی‌خانه گوشه حیاط می رفت. پریموس را روشن می کرد و کتری آب را روی آن می گذاشت تا قبل از رفتن به پادگان چند استکانی چای بنوشد. صبحانه‌اش را در پادگان با سربازها می خورد.

شب گذشته خوب ن خوابیده بود. نیمه‌های شب هم صدای سوت قطار

خواب سبکش را آشفته‌تر کرد و دیگر تا خروس خوان چشم برهم نگذاشت. چند روزی بود که دل‌بر آتش و سرگشته می‌نمود، امروز اما دل‌ودماغ رفتن به سربازخانه را نداشت. استکان چایش را هورت کشید. آسمان به روشنی می‌زد اما آفتاب هنوز سرنکشیده بود. سیگاری روشن کرد و از آشپزخانه بیرون شد. کنار باغچه زیر درخت انار سر دوپا نشست. ریحان‌هایی که تازه کاشته بود، جوانه زده بودند.

آخرین پُک را زد و ته سیگارش را توی باغچه پرت کرد. برپا شد و به سمت اطاق گوشه حیاط رفت. مارهایش را آنجا نگاه می‌داشت. باید نگاهی به آب و غذایشان می‌انداخت. سی، چهل تا مار در اطاق چمباته زده و به هم خزیده بودند. مار کوچکی را برداشت و در کف دستش گذاشت. با سر انگشت پوستش را نوازش داد.

روی زمین نشست و یک‌به‌یک را نوازش کرد. مارهای خطرناک را در جعبه‌های در بسته یا در سبدهای حصیری نگاهداری می‌کرد. همگی را دوست می‌داشت. تک‌تک آنها را می‌شناخت و می‌دانست کجا شکارشان کرده است. آن افعی خالدار را در مأموریتی به سراوان در کوه‌های اسفندک به چنگ آورده بود و چندتایی را در کوه‌های تفتان به خصوص افعی پلنگی را. اما آن طلحه‌مار را همین دو، سه هفته پیش در زادگاه همسرش شکار کرده بود. سم این مار بسیار کارآمد بود و بابتش بیشترین پول را می‌گرفت. ماهی یک‌بار دست‌به‌کار می‌شد و به کمک همسرش سم مارها را در شیشه‌های مختلف می‌کرد و اسم هر مار را روی آنها می‌نوشت و به بهداری ارتش تحویل می‌داد تا راهی تهران شوند.

مار شاخدار نافرمان و عصیانگر بود. نگاهش که می‌کرد در چشمان سرخ‌مار آمادگی حمله را می‌دید. یک‌بار ساعد بکتاش را به